

www.KetabFarsi.com

فصل ۱۵ .

اتفاق‌هایی که باعث شدند آخرین ضربه مهلک بر ما کوندو وارد آید، از آن هنگام شروع شد که پسر «ممه بوئندیا» را به خانه آوردند. در آن روزها، وضع شهر به اندازه‌ای ناپایدار بود که هیچ کس حال و حوصله فضولی کردن در رسوایی‌های خصوصی مردم را نداشت. به همین خاطر، فرناندا از فرصت استفاده کرد و بچه را از مردم مخفی نگه داشت؛ انگار که بچه‌ای وجود ندارد. از روی اجبار، او را قبول کرد. چون در آن موقعیت که بچه را برایش آوردند، امکان رد کردنش وجود نداشت. مجبور شد علی‌رغم میل خود او را تا آخر عمر تحمل کند؛ چون وقتی فهمید وجود بچه واقعیت دارد، چنان شجاعتی در خود سراغ نداشت که بچه را در وان حمام خفه کند.

او را در کارگاه قدیمی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گذاشت و در را به رویش قفل کرد. سانتا سوفیا دلا پیه داد را قانع کرد که بچه را در یک سبد از رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا هنگام مردن از اصل و نسب بچه خبردار نشد. یک بار که فرناندا مشغول غذا دادن به بچه بود، «آمارانتا اورسولای» کوچولو وارد کارگاه شد؛ اما او هم داستان سبد روی رودخانه را پذیرفت. آنورلیانوی دوم به خاطر رفتار غیر منصفانه همسرش نسبت به وضعیت ممه، به طور کامل از او دوری گزیده بود و تا مدت سه سال بعد از آوردن بچه به خانه، تا آن هنگام که

بچه به خاطر غفلت فرناندا از کارگاه گریخت و اندک مدتی بر روی بالکن آمد، از وجود او اطلاعی نداشت. موهای بچه ژولیده و خودش هم کاملاً لغت بود. دماغش مثل منقار بوقلمون بود. انگار که جزو انسان‌های امروزی نیست. به شکل انسان‌های نخستین در دایرة المعارف شباهت داشت.

فرناندا نشانه‌گیری تیر موذی سرنوشت را به حساب نیاورده بود. بچه، زایش دوباره شرمی بود که او گمان می‌کرد تا ابد از خانه خویش دور کرده است. به محض این که مائوریسیو بابلونیا را با ستون فقرات خرد شده از آنجا خارج کردند، فرناندا به فکر نقشه‌ای افتاد تا اثرهای آن لکه تنگ را به طور کامل از میان بردارد. فردای آن روز، بدون این که با شوهر خود مشورت کند، چمدانش را بست. در یک چمدان کوچک سه دست لباس برای دخترش گذاشت و نیم ساعت پیش از آمدن قطار به اتاق او رفت و گفت:

- رناتا، بیا برویم.

چیز دیگری نگفت. ممه نه در انتظار توضیح بود و نه به توضیحی احتیاج داشت. خبر نداشت که به کجا می‌روند؛ برای این که اگر او را به کشتارگاه هم می‌بردند، برایش اهمیتی نداشت. از آن موقع که صدای شلیک گلوله و فریاد دلخراش مائوریسیو بابلونیا را از داخل حیاط شنیده بود، دیگر هیچ حرفی بر زبان نیاورده بود و تا آخر عمرش هم هیچ حرفی نزد. وقتی مادرش امر کرد که از اتاق خواب بیرون بیاید، نه موهایش را شانه کرد و نه دست و صورتش را شست. وقتی سوار قطار شد، انگار که در خواب راه می‌رود. پروانه‌های زرد رنگی را که به بدرقه او آمده بودند، ندید. فرناندا هیچ وقت نفهمید و سعی هم نکرد تا بفهمد آیا آن سکوت سنگین به خاطر عزم راسخ دخترش است، یا ضربه آن واقعه زبانش را بند آورده است.

توجه ممه به مسافرت از ناحیه جادویی نبود. مزرعه‌های پرسایه و بی‌حد و حصر موز را ندید. منزل‌های سفید رنگ خارجی‌ها را ندید. باغهای سوخته از گرد و خاک و گرما را ندید. زن‌هایی را که لباس‌های آبی راه‌راه و شلوار و شلوار

کوتاه به تن داشتند و در ایوان خانه‌ها به بازی ورق مشغول بودند، ندید. ارابه‌های گاومیشی را که در جاده‌های خاکی بار موز حمل می‌کردند، ندید. دخترهایی را که مانند ماهی در آب‌های زلال رودخانه می‌جهیدند و داغ آن را به دل مسافران می‌گذاشتند، ندید. کلبه‌های فقیرانه و رنگارنگ کارگرها را ندید؛ کلبه‌هایی که پروانه‌های زردرنگ مائوریسیو بابلونیا در آنها پرپر می‌زدند، کلبه‌هایی که در جلو در آنها کودکانی که از شدت کثیفی به رنگ سبز درآمده بودند، روی لگن نشسته بودند و زن‌های آبستن رو به سوی قطار ناسزا می‌گفتند.

تمام آن منظره‌های زودگذر که موقع بازگشتن از مدرسه به خانه باعث خوشحالی او شده بودند، اکنون بی‌هیچ لرزشی از روی قلبش عبور می‌کردند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی در آن هنگام که رطوبت بسیار گرم کشتزارها تمام شد و قطار از درون دشت شقایق گذشت که بازمانده زغال شده کشتی اسپانیولی هنوز هم در آنجا قرار داشت؛ و به سوی همان دریای کثیف و کف آلوده‌ای رفت که در حدود صد سال قبل، آرزوهای خوزه آرکادیو بوئندیا را نقش بر آب ساخته بود.

در ساعت پنج بعد از ظهر، موقعی که به آخرین ایستگاه قطار در ناحیه باتلاقی رسیدند، فقط به این علت که فرناندا از قطار پیاده شده بود، ممه هم پیاده شد. به یک درشکه که به خفاشی بزرگ شباهت داشت و اسبی نفس زنان آن را می‌کشید، سوار شدند. از یک شهر ماتم‌زده عبور کردند که به خاطر نمک، خیابان‌های طولانی‌ش سپید بود. صدای تمرین پیانو شنیده می‌شد، مانند همان تمرین‌های پیانو که فرناندا در ساعت‌های بعد از ظهر زمان بلوغ خود می‌شنید. به یک کشتی کهنه سوار شدند که از چرخ چوبی آن صدای زبانه آتش بلند می‌شد و فلزهای زنگ زده‌اش مثل دهانه یک اجاق می‌لرزید. ممه در کابین را به روی خود بست. فرناندا هر روز دوبار یک بشقاب غذا در نزدیکی تخت او می‌گذاشت و هر روز هم دوبار بشقاب غذای دست نخورده را از آنجا

برمی داشت. ممه نمی خواست از گرسنگی بمیرد، بلکه بوی غذا حالش را به هم می زد و معده اش حتی آب را هم قبول نمی کرد. خبر نداشت که حاملگی بر ضمادهای خردل چیره شده است. همان طور که فرناندا هم تا یک سال پس از آن که بچه را به خانه آوردند، متوجهش نشده بود.

در داخل آن کابین خفقان آور، که با سرو صدای دیواره های فلزی و بوی متعفن غیر قابل تحملی که چرخ چوبی کشتی از برخورد با گل و لای بلند می کرد، بیش از پیش خفقان آور می شد. حساب زمان از دست ممه خارج شده بود. از آن موقع که آخرین پروانه زرد رنگ در میان تیغه های فلزی بادبزن کشته شد، مدت زمان زیادی سپری شده بود و ممه اطمینان پیدا کرد که مانوریسو بابلونیا مرده است. اما مایوس نشد. موقعی که سوار بر قاطر از میان دشت شگفت آوری رد می شدند که انورلیانوی دوم برای یافتن زیباترین زن دنیا در آن گم شده بود، از جاده سرخپوست ها عبور کردند و به شهر غم انگیزی وارد شدند که صدای سی و دو ناقوس سوگواری در کوچه های سنگفرش پیچ در پیچ آن طنین انداخته بود. او باز هم در فکر مانوریسو بابلونیا بود.

آن شب در قصر متروک اربابی ماندند. بر روی تخته های چوبی خوابیدند که فرناندا در سالی مملو از علف های هرز گذاشت و رویشان هم پرده های پنجره ها را کشیدند. هر بار که غلت می زدند، پرده ها بیشتر از قبل پاره می شدند. ممه فهمید که در کجا هستند. چون در آن حالت وحشت و بی خوابی، آقایی با لباس سیاه دید و او همان کسی بود که یک شب کریسمس در گذشته های دور در داخل یک صندوق سربی به خانه آنها آمده بود. فردای آن روز بعد از برگزاری مراسم دینی در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیره رنگی برد و ممه با به یاد آوردن داستان های مادرش از صومعه ای که او را تربیت کرده بودند تا ملکه بشود، فوری آنجا را شناخت و دانست که آنجا، پایان سفرشان است.

در آن حین که فرناندا در اتاق بغلی با کسی به صحبت مشغول بود، ممه در

سالنی مانند که دیوارهایش با عکس اسقف‌ها به صورت شطرنجی درآمده بود و به خاطر سرما بر خود لرزید. هنوز پیراهن نخی نازک با گل‌های سیاه رنگ بر تن داشت و کفش‌هایش از سرمای دشت‌های شمال باد کرده بود. در میان سالن سر پا ایستاده بود و به نوری زرد رنگ نگاه می‌کرد که از میان شیشه‌های رنگی به داخل می‌تابید؛ به مائوریسیو بابلونیا فکر می‌کرد که یک راهبه زیبا از دفتر وارد شد. چمدان کوچکی در دست داشت که سه دست لباس ممه در آن بود و در حین عبور، بدون آن که توقف کند، دست ممه را گرفت و گفت:

- بیا برویم، رناتا.

ممه دست او را گرفت و سر به زیر به همراهش راه افتاد. بار آخری که فرناندا او را دید، هنگامی بود که می‌خواست قدم‌های خود را با قدم‌های راهبه هماهنگ کند. در فلزی نرده‌ای در پشت سرش بسته شد. ممه باز هم در فکر مائوریسیو بابلونیا بود؛ به بوی روغن بدن او و هاله زرد رنگ اطراف سرش. بدون این که حتی یک کلمه سخن بگوید تا پایان عمر، تا آن زمانی که در صبحدم یکی از روزهای پاییزی دوردست، سالخورده، با سری تراشیده و نام مستعار در بیمارستان ملال آوری در شهر «کراکوویا»^۱ در گذشت، به طور مدام هر روز به او اندیشیده بود.

فرناندا با قطاری که مأموران پلیس مواظب آن بودند، به ماکوندو بازگشت. در مدت مسافرت به ناآرامی مسافران پی‌برد. آمادگی ارتش در شهرهای بین راه نشان می‌داد که در آینده نزدیک اتفاق خطرناکی خواهد افتاد. اما فرناندا تا قبل از رسیدن به ماکوندو هیچ اطلاعی در این مورد نتوانست کسب کند. وقتی به شهر وارد شد، برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم کارگران شرکت موز را به اعتصاب تحریک می‌کند. فرناندا با خود گفت: «فقط همین کم بود، یک خرابکار در میان خانواده!». دو هفته پس از آن، اعتصاب آغاز شد، اما

پیامدهای آن وخیم نبود. خواسته کارگرها این بود که نمی خواهند یکشنبه به موزچینی و بسته بندی بروند. تقاضای آنها چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل هم حق را به کارگرها داد؛ چون که آن را با دستورهای آسمانی منطبق می دید.

این پیروزی و دیگر فعالیتها که در ماههای بعدی شروع شد، خوزه آرکادیوی دوم بی خاصیت را از حالت ناشناسی خارج کرد. در آن دوره همه اعتقاد داشتند که یگانه خاصیت او این بوده که زیاد شدن فرانسویها را در شهر باعث شده است. با آن تصمیم سریع که خروس جنگیهای خودش را به حراج گذاشته بود تا در آبهای رودخانه کشتیرانی تأسیس کند، به همان صورت هم از مباشرت در شرکت موز دست برداشت و با کارگرها متحد شد. مدتی پس از آن، تهمت توطئه گر بین المللی بر علیه نظم عمومی به او چسبانده شد. یک شب در هفتهای که وضع با شایعههای موزیانهای آشفته شده بود، موقع بیرون آمدن از یک گردهمایی مخفیانه، به طرزی معجزه آسا از چهار گلوله ای که یک ناشناس به سویش شلیک کرد، جان سالم به در برد. در ماههای پس از آن، وضعیت طوری شد که حتی اورسولا هم از گوشه عزلت تاریکتر متوجه آن شد و چنین به نظرش آمد که دوباره به دوران پر خطری برگشته است که پسرش آنورلیانو در جیبهایش چاشنی انفجاری حمل می کرد. کوشید که با خوزه آرکادیوی دوم حرف بزند و گذشته را به او یادآوری کند، اما آنورلیانوی دوم می گفت که از شب سوء قصد به بعد، کسی از مخفیگاهش اطلاعی ندارد. اورسولا گفت:

- درست مثل آنورلیانو. مثل این که تاریخ دارد تکرار می شود.

فرناندا از وضع پریشان آن دوران در امان بود. بعد از یک دعوای مفصل با شوهرش به خاطر این که بدون مشورت با او درباره آینده دخترش تصمیم گرفته است، رابطه خودش را با دنیا قطع کرد. آنورلیانوی دوم آماده شده بود که با یاری پلیس از حق دخترش دفاع کند، اما فرناندا کاغذهایی به او نشان داد که

ثابت می‌کرد دختر آنها به میل خود به صومعه رفته است. در حقیقت، هنگامی که در آهنی صومعه در پشت سر ممه بسته شد، با همان بی‌تفاوتی که به آنجا قدم گذاشته بود، آن کاغذها را امضا کرده بود. اما آنورلیانوی دوّم به طور کامل درستی آن مدرک‌ها را قبول نکرد... همان طور که هیچ وقت قبول نکرد مائوسیو بابلونیا فقط به خاطر دزدیدن مرغ به حیاط آنها رفته باشد. فایده این دو اتفاق مصلحت‌آمیز این بود که وجدان آنورلیانوی دوّم آسوده شد و بدون احساس ندامت به نزد پترا کوتس برگشت و در آنجا دوباره مهمانی‌های پرهیاهو و پرخوری خود را از سر گرفت.

فرناندا که با وضع آشفته و متشنج شهر آشنا نبود و به پیش‌بینی‌های بد اورسولا هم اهمیتی نمی‌داد، مرحله آخر نقشه خود را عملی کرد. به پسرش خوزه آرکایو که قرار بود به زودی مراسم نخستین کشیش شدن خود را انجام بدهد، نامه مفصلی نوشت و شرح داد که خواهرش رناتا به خاطر بیماری استفراغ سیاه مرده است. بعد تربیت آمارانتا اورسولا را به دست سانتا سوفیا دلا پیه داد سپرد و دوباره به مراوده با دکترهای نامرئی پرداخت که به خاطر حادثه ممه، نیمه کاره مانده بود.

پیش از هر چیز، برای عمل به تأخیر افتاده موعدی معین کرد، اما دکترهای نامرئی در جواب گفتند که تا هنگام آشفته بودن وضع در ماکوندو بهتر است از این عمل چشم‌پوشد. اما فرناندا چنان عجله می‌کرد و از اوضاع بی‌خبر بود که در نامه دیگری برایشان شرح داد که وضع، متشنج نیست و فقط تقصیرها به گردن برادر شوهرش است که در آن روزها به فعالیت در اتحادیه کارگران مشغول بود؛ عین آن زمان که هوس خروس جنگی و تأسیس خط کشتیرانی در رودخانه مشغولش کرده بود.

تا روز چهارشنبه بسیار گرمی که راهب‌های پیر با سبیدی دردست در زد. فرناندا نتوانسته بود با دکترهای نامرئی به توافق برسد. هنگامی که سانتا سوفیا دلا پیه داد در راهب باز کرد، فکر کرد که او هدیه‌ای آورده است.

خواست که سبد را که تور بسیار زیبایی بر رویش کشیده شده بود، به زور از دست راهبه بگیرد، اما راهبه سر باز زد؛ چون دستور داشت که آن سبد را خودش پنهانی به دست بانوی محترم فرناندا کاریپو بونندیا بدهد. درون سبد، بچهٔ ممه قرار داشت. مدیرهٔ صومعهٔ پیشین فرناندا در یک نامه شرح داده بود که بچه، دو ماه پیش متولد شده است و آنها به خود اجازه داده‌اند که نام پدر بزرگش آنورلیانو را روی او بگذارند؛ چون که مادر بچه اصلاً دهانش را باز نکرده و عقیده‌اش را در این باره نگفته است. خون فرناندا از دست بازی‌های سرنوشت به جوش آمد، اما در جلوی راهبه چیزی از خود بروز نداد. تبسمی کرد و گفت:

- می‌گوییم که بچه را در یک سبد در رودخانه پیدا کرده‌ایم.

خواهر روحانی گفت:

- کسی باور نمی‌کند.

فرناندا در پاسخ به او گفت:

- مردم روایت انجیل را باور کردند، بنابراین دلیلی وجود ندارد که حرف مرا قبول نکنند.

خواهر روحانی تا هنگام بازگشت قطار، برای ناهار در خانهٔ آنها ماند و چنان که از محافظه‌کاری او انتظار می‌رفت، دیگر هیچ صحبتی از بچه به میان نیاورد. اما فرناندا که او را شاهی برای بی‌آبرویی خود می‌دانست، گله داشت که چرا مانند رسم‌های قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را دار نمی‌زنند. در آن هنگام بود که تصمیم گرفت وقتی راهبه از آنجا رفت، بچه را در وان حمام خفه کند، اما جرأت نکرد و ترجیح داد صبر کند و منتظر باشد تا خداوند با لطف خویش، او را از دست آن بلا نجات بدهد.

آنورلیانوی کوچولو یک ساله شده بود که ناگهان وضع عمومی متشنج شد. خوزه آرکادیوی دوم و دیگر رهبران اتحادیهٔ کارگران که تا آن موقع فقط فعالیت‌های مخفیانه انجام داده بودند، ناگهان در روز پایان هفته ظاهر شدند و

در تمام دهکده‌های ناحیه پرورش موز تظاهرات برگزار کردند. پلیس فقط به برقراری آرامش عمومی بسنده کرد، اما دوشنبه شب رهبران اخلاالگران را از منزل‌هایشان بیرون کشید و غل و زنجیر پنج کیلویی به پایشان بست و به بازداشتگاه مرکز استان فرستاد.

خوزه آرکادیوی دوم و «لورنتزو گاویلان»^۱ هم که در هنگام انقلاب مکزیکی درجه سرهنگی داشت و به ماکوندو تبعید شده بود و طبق اظهار خودش، شجاعت‌های بسیار رفیقش - آرتمیو کروتز -^۲ را به چشم خود دیده بود، بین آنها بودند. اما پس از سه ماه همه آنها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت موز بر سر تغذیه زندانی‌ها اختلاف‌هایی بروز کرده بود. این دفعه کارگرا به کمبود لوازم بهداشتی در خانه‌ها، نبود خدمات‌های درمانی و نابسامانی وضع کار اعتراض داشتند. همچنین اظهار می‌داشتند برای دستمزد به جای پول به آنها کوپن داده می‌شود که فقط می‌توان با آن از فروشگاه شرکت موز، ژامبون ویرجینیا خرید. اتهام خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته است دادن کوپن به کارگرا از طرف شرکت موز یک حيله است تا آنها بتواند در خرج کشتی‌های حمل موز صرفه‌جویی کنند. چون اگر موضوع حمل بار به فروشگاه‌های شرکت وجود نداشت، کشتی‌ها مجبور بودند از نیواورلئان^۳ به بندرهای حمل موز خالی برگردند.

از اعتراض‌های دیگر کارگرا، همه با خبر بودند. دکترهای شرکت موز بدون این که مریض‌ها را معاینه کنند، آنها را به صف می‌کردند و یک پرستار بدون توجه به این که بیماری، مالاریا است یا سوزاک و یا یبوست، یک قرص سبز رنگ روی زبان مریض‌ها می‌گذاشت. این شیوه‌ی معالجه به اندازه‌ای رواج یافته بود که بچه‌ها چندین بار در صف می‌ایستادند و به عوض این که قرص را

1- Lorenzo Gavilan

2- Artemaio Cruz

3- Nueva Orleans (New Orleans)

فورت بدهند، آن را به خانه می بردند تا به جای ژتون بینگو استفاده کنند.

خانواده های کارگرها در آلونک های فقیرانه ای در هم می لولیدند. مهندس ها برای آن خانه ها مستراح تعبیه نکرده بودند و در هر عید کریسمس، یک نوع مستراح متحرک به آنجا می آوردند که پنجاه نفر می توانستند از آن استفاده کنند و به آنها یاد می دادند که چگونه باید از آنها استفاده کنند تا مستهلک نشود. آن وکیل های پیر و فرتوت سیاهپوشی که در گذشته دوروبر سرهنگ آنورلیانو بونندیا را می گرفتند و حالا دیگر وکیل های شرکت موز بودند. تمام آن تهمت ها را با قضاوت های جادوگرانه خود رد می کردند. مدت زمان زیادی سپری شد تا خواسته های عمومی کارگرها به طور رسمی به شرکت موز ابلاغ شود. وقتی آقای براون از قضیه خبردار شد، واکن مجلل خودش را به قطار بست و به اتفاق چند نفر از مسئولان شرکت موز از ماکوندو ناپدید شد. با وجود این، شنبه بعد چندین نفر از کارگرها یکی از آنها را در محله فرانسوی ها پیدا کردند. زنی همکاری کرده بود تا او را به دام بیندازند. در آن موقع وادارش کردند که رونوشت ابلاغ خواسته های کارگرها را امضا کند.

وکیل های سیاهپوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد با شرکت موز ارتباطی ندارد و برای این که کسی به حرف هایشان مظنون نشود، او را به اتهام کلاهبرداری زندانی کردند. پس از مدتی آقای براون را که مخفیانه در یک کویچه درجه سه مسافرت می کرد، گیر آوردند و وادارش کردند که رونوشت دیگری از ابلاغ خواسته های کارگرها را امضا کند. فردای همان روز، آقای براون با موهای سیاه در دادگاه حضور یافت و به زبان سلیس اسپانیولی به سوال های قاضی ها پاسخ داد. قاضی ها گفتند که آن شخص آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد «پرات ویل»^۱ در ایالت «آلاباما»^۲ نیست و یک فروشنده بی آزار

گیاه‌های دارویی به نام «داگوبرتو فونسه‌کا»^۱ می‌باشد و در ماکوندو به دنیا آمده است. اندک مدتی پس از آن، قاضی‌ها گواهی مرگ آقای براون را که توسط کنسول‌ها و وزیران خارجه تأیید شده بود و نشان می‌داد که ماشین آتش‌نشانی، شخص مذکور را در روز نهم ماه ژوئن گذشته در شیکاگو^۲ زیر گرفته و کشته است، به طور علنی به کارگراها نشان دادند.

کارگراها که از این کارها کلافه شده بودند، از مسئولان ماکوندو قطع امید کردند و شکایت‌های خودشان را در دیوان عالی مطرح کردند. اما قانونگذاران گفتند که شکایت‌های کارگراها فاقد اعتبار است؛ چون شرکت موز نه در گذشته کارگری داشته است و نه در حال حاضر دارد. آن چند نفر کارگری هم که استخدام شده بودند، جنبه قرارداد موقت داشته است. به این صورت، داستان ژامبون ویرجینیا و قرص‌های معجزه‌گر و مستراح‌های عید کریسمس هم باطل شد و رأی دیوان عالی به صورت یک حکم صادر شد: «شرکت موز هیچ وقت کارگری نداشته است.»

اعتصاب بزرگ درهم شکست. زراعت نیمه کاره رها شد. محصولات در درختان گندیدند و قطار صد و بیست واگنی بر روی خط‌های آهن ماند. شهر از کارگرهای بیکار پر شد. انگار که هر روز، روز شنبه است، خیابان ترک‌ها خیلی پر جوش و خروش شده بود. تمام مدت شبانه‌روز، اتاق بیلیارد هتل یعقوب از جمعیت مملو بود. در آن روز که خبر رسید ارتش قصد دارد دوباره نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با این که او اهل پیشگویی نبود، اما این خبر برای او به منزله خبر مرگ بود... همان مرگی که از آن گذشته دوری که سرهنگ خریندلو مارکز او را به دیدن صحنه تیرباران برده بود، در انتظارش بود.

با وجود این، آن خبر چندان هم آشفته خاطرش نکرد. نقشه‌اش را به

مرحله اجرا درآورد و تیرش به هدف خورد. اندک مدتی بعد، سر و صدای طبل و شیپور و همه و فریاد مردم او را مطلع کرد که نه تنها بازی بیلبارد، بلکه بازی آرام و یک نفره‌ای را هم که از صبح روز تیرباران آغاز کرده بود، بالاخره به پایان رسیده است. در آن هنگام به خیابان رفت و آنها را دید. سه هنگ بودند که صدای مارش منظم آنها با طبل، زمین را به لرزه در می‌آورد. همگی قد کوتاه و درشت هیکل و بیرحم بودند. مثل اسب عرق از سر و رویشان می‌ریخت. بوی چرم آفتاب خورده می‌دادند و استقامت مردان شمالی در آنها وجود داشت. هرچند که عبورشان به مدت یک ساعت طول کشید، اما به نظر می‌رسید که چندین گروهان هستند که به شکل زنجیره‌ای پشت سر همدیگر می‌آیند؛ چون همگی یک شکل بودند. مشتی پست فطرت که همه به سنگینی کوله‌پشتی و تمقمه عادت کرده بودند و شرم تفنگ‌های سرنیزه‌دار خودشان را خیلی خوب تحمل می‌کردند.

اورسولا از کنج تاریک خودش صدای عبور آنها را شنید و با دست‌هایش صلیبی بر روی سینه‌اش کشید. سانتا سوفیا دلا پیه داد که روی رومیزی گلدوزی شده‌ای خم شده بود که خودش اتوزده بود، لحظه‌ای به خود آمد و به فکر پسرش خوزه آرکادیوی دوم افتاد که بدون کوچک‌ترین تغییر حالتی در چهره‌اش، مقابل در هتل یعقوب ایستاده بود و به عبور آخرین سربازها نگاه می‌کرد.

مطابق قانون‌های نظامی، صلاحیت داوری به عهده ارتش گذاشته شده بود؛ اما با وجود این، برای ایجاد آشتی هیچ‌کاری انجام نشد. هنگامی که سربازها رژه خود را در ماکوندو تمام کردند، اسلحه‌هایشان را به زمین گذاشتند و موزها را چیدند و بار کردند و قطار را به راه انداختند. کارگرها که تا آن هنگام فقط منتظر مانده بودند، به جنگل‌ها رفتند و با تنها اسلحه خود یعنی چاقو به خرابکاری پرداختند. مزرعه‌ها را آتش زدند. ریل‌های راه آهن را از بین بردند تا از حرکت قطار که با زور مسلسل پیش می‌آمد، جلوگیری کنند. سیم‌های

تلگراف و تلفن را بریدند. مخزن‌های آب خون آلود شدند. آقای براون که در بخش تحت حفاظت ماکوندو زنده و سالم بود، با حمایت نیروی ارتش به اتفاق خانواده و همشهریانش به جای امنی انتقال پیدا کرد. چیزی به شروع یک جنگ خونین داخلی نمانده بود که مسئولان مربوطه از کارگران خواستند که در ماکوندو جمع شوند. اعلام شد که روز جمعه آینده، فرمانده کل نیروهای نظامی و غیر نظامی استان به ماکوندو خواهد آمد تا موضوع را بررسی کند.

خوزه آرکادیوی دوم هم در میان انبوه جمعیتی بود که از سپیده دم روز جمعه در ایستگاه راه آهن حاضر شده بودند. او و سرهنگ گاوایلان قرار بود که بعد از شرکت در گردهمایی رهبران اتحادیه کارگران به درون جمعیت وارد شوند و آن را هدایت کنند. هنگامی که او فهمید ارتش در تمام دوروبر میدان کوچک، مسلسل گذاشته است و بخشی که سیم خاردار کشیده شده بود با چندین توپ محافظت می‌شود، احساس کرد که در دهانش آب شوری جمع شده است. بیش از سه هزار کارگر و زن و کودک در حدود ساعت دوازده در جلوی ایستگاه راه آهن منتظر قطاری بودند که وارد نمی‌شد. ازدحام جمعیت به خیابان‌های آن محدوده که با ردیف‌های مسلسل بسته شده بود، فشار می‌آورد. جمعیت به یک بازار مکاره شباهت داشت تا به یک جمعیت منتظر. دکه‌های غذا و نوشابه‌فروشی را از خیابان ترک‌ها به آنجا آورده بودند و مردم، انتظار و گرمای خورشید را با شادی تحمل می‌کردند.

اندکی به ساعت سه مانده بود که شایع شد تا ساعت سه قطار نخواهد آمد. مردم با خستگی و همه از خجالت آه کشیدند. ستوانی به روی بام ایستگاه راه آهن رفت و از نقطه‌ای که چهار مسلسل به سوی مردم هدف گرفته شده بود، از جمعیت خواست آرامش خود را حفظ کنند. یک زن بسیار چاق و پابرنه با دو بچه که حدود چهار ساله و یازده ساله بودند، در کنار خوزه آرکادیوی دوم ایستاده بود. زن بچه کوچکتر را بغل کرد و بدون این که خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد، از او خواست که بچه دیگر را از روی زمین بلند کند تا حرف‌های آنها

را بهتر بفهمد. خوزه آرکادیوی دوم بچه را بر روی شانه‌های خود گذاشت. سال‌ها پس از آن، هرچند که کسی به حرفهای آن بچه اعتماد نمی‌کرد، اما او می‌گفت که ستوان با بوق یک گرامافون اطلاعیه شماره چهار فرماندهی کل نظامی و غیر نظامی استان را برای مردم خوانده بود.

اطلاعیه که در سه برگ کاغذ و در هشتاد کلمه، اعتصاب‌کننده‌ها را مستی خرابکار خطاب می‌کرد و به ارتش اجازه می‌داد تا به طرفشان شلیک کند و آنها را بکشد، به امضای ژنرال «کارلوس کورتس وارگاس»^۱ و معاونش سرگرد «انریکه گارسیا ایسازا»^۲ رسیده بود. بعد از این که اطلاعیه خوانده شد، در میان سوت‌زدن‌های کرکننده مردم، یک سروان به جای ستوان به بالای بام ایستگاه راه آهن رفت و با بوق گرامافون اطلاع داد که قصد دارد صحبت کند. دوباره مردم آرام شدند.

سروان با حالت خسته و آرام گفت:

- خانم‌ها و آقایان. پنج دقیقه وقت دارید تا متفرق شوید.

صدای فریاد و سوت جمعیت دو برابر شد و صدای شیپوری را که شروع پنج دقیقه مهلت را اعلام می‌کرد، از بین برد. کسی از جای خود حرکت نکرد. سروان با لحنی قبلی خود گفت:

- پنج دقیقه تمام شد. یک دقیقه دیگر شلیک می‌کنیم.

خوزه آرکادیوی دوم که تمام بدنش از عرق سردی پر شده بود، بچه را پایین آورد و به مادرش سپرد. زن گفت:

- هیچ بعید نیست که این نامردها شلیک کنند.

خوزه آرکادیوی دوم مهلتی پیدا نکرد تا حرف بزند، چون در همان لحظه، سرهنگ گاوایلان با صدای دورگه‌ای حرف‌های آن زن را تکرار می‌کرد. خوزه آرکادیوی دوم، سرمست از ابهت و عظمت آن سکوت عمیق و با یقین به این

که هیچ قدرتی نخواهد توانست مردم را که چنان با مرگ آشنا هستند، از جای خود حرکت دهد، خودش را از پشت سر آدم‌هایی که در جلوی او ایستاده بودند، بالا کشید و صدایش را برای نخستین بار در عمر خود بالا برد و داد کشید:

- ای کثافت‌ها! یک دقیقه اضافی توی سرتان بخورد.

بعد از فریاد او، چیزی که رخ داد نه تنها او را ترساند، بلکه حالتی عجیب به او داد. سروان دستور داد شلیک کنند و خیلی فوری چهارده مسلسل از دستور او پیروی کردند. اما انگار که همه چیز مسخره بود. انگار که گلوله‌های مسلسل‌ها دروغین بودند. چون در آن حین که صدای نفس زدن مسلسل‌ها و تف کردن گلوله‌ها به گوش می‌رسید، هیچ واکنشی از مردم دیده نمی‌شد، از آن مردم که انگار در آن هنگام به طرز عجیبی مقاوم و مانند سنگ، پابرجا بودند. نه صدای آه برخاست و نه صدای فریاد. ناگهان از یک طرف ایستگاه راه آهن صدای نعره‌ای بلند، آن حالت شکوهمند را به هم ریخت:

- آخ ... مادر

صدایی لرزاننده همچون یک زلزله و نفسی همچون انفجار قلّه آتشفشانی و نعره‌ای شدید از مردم بلند شد و با قدرتی شگفت انگیز در همه جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط مهلت یافت که بچه را از روی زمین بردارد. زن با بچه دیگر خود در بین سیل خروشان جمعیت که ترسیده بودند، ناپیدا بود.

سال‌های زیادی پس از آن که مردم آن بچه را پیرمردی دیوانه می‌خواندند، تعریف می‌کرد که چطور خوزه آرکادیوی دوم او را بر سرش گذاشته بود و در میان وحشت مردم، او را در هوا به دنبال خود به یک خیابان در آن نزدیکی‌ها برده بود. در آن موقعیتی که بچه داشت، توانسته بود مردم را ببیند که همچنان که از سروکول همدیگر بالا می‌روند، به سر پیچ خیابانی رسیده بودند. ردیف مسلسل‌ها شلیک کرده بودند. در آن حال چند صدا به طور همزمان فریاد زدند:

- خودتان را روی زمین بیندازید! خودتان را روی زمین بیندازید!

کسانی که در جلوی جمعیت قرار داشتند، با موج‌های گلوله‌ها به زمین افتاده بودند. افرادی که زنده بودند، به جای این که خودشان را بر روی زمین بیندازند، می‌خواستند به میدان کوچک بازگردند. وحشت مثل دم‌اژدها تکان می‌خورد و خیل جمعیت را مثل یک موج متراکم به سوی دیگری می‌برد که با حرکت دم‌اژدها از آن سوی خیابان به آنجا سرازیر شده بودند. مسلسل‌های آنجا هم مدام شلیک می‌کردند. مردم محاصره شده بودند. در داخل گردباد بزرگ به دور خودشان می‌چرخیدند... گردبادی که مرور زمان از قطرش کاسته می‌شد؛ چون کناره‌اش مثل پوست یک پیاز با قیچی‌های سیری‌ناپذیر مسلسل‌ها کنده می‌شد.

پسر بچه زنی را دید در محلی که به طور معجزه‌آسا از آن حمله مصون مانده بود، زانو زده و بازوهای خودش را مثل صلیب بالا گرفته بود. خوزه آرکادیوی دوم در آن هنگام که با صورتی خونین به زمین افتاد، بچه را به زمین گذاشت و پیش از آن لشکر بزرگ محوطه‌ی باز و زن زانو زده را در زیر چتر آسمان خشکسالی کشیده در خود فرو برد و در دنیای فاحشه‌صفتی که اورسولا ایگوآران به آن اندازه حیوان‌های آنباتی کوچک فروخته بود، به زانو درآمد.

هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم به هوش آمد، در تاریکی به پشت افتاده بود. فهمید که در یک قطار بی‌انتها و آرام سفر می‌کند و موهای سرش از خون لخته به همدیگر چسبیده‌اند و استخوان‌هایش دردناک است. احساس کرد که دلش می‌خواهد به دور از ترس و وحشت، مدت‌ها بخوابد. به طرف پهلوئی دیگرش برگشت که درد کمتری داشت و در آن هنگام بود که متوجه شد به روی مرده‌ها دراز کشیده است. به غیر از راهروی قطار، همه جا از جنازه مملو بود. به طور یقین از آن کشتار دسته‌جمعی چندین ساعت گذشته بود؛ چون جنازه‌ها مثل گچ در زمستان، سرد بودند و سفت شده بودند. افرادی که جنازه‌ها را در واگن‌ها ریخته بودند، به همان صورت که صندوق‌های موز را

روی یکدیگر می‌چیدند، در فرصتی مناسب جنازه‌ها را منظم روی هم چیده بودند. خوزه آرکادیوی دوم برای این که از آن کابوس نجات پیدا کند، از یک واگن به واگن دیگر می‌رفت و وقتی از نزدیکی دهکده‌های به خواب رفته می‌گذشتند، از بین تخته‌های چوبی نوری به داخل واگن می‌تابید و او در این بین می‌توانست مرده‌های مرده، زن‌های مرده و بچه‌های مرده‌ای را ببیند که به طرف دریا برده می‌شدند تا مانند موزه‌های گنبدیده به داخل دریا ریخته شوند.

در بین مرده‌ها توانست زنی را شناسایی کند که در میدان شهر نوشابه می‌فروخت و سرهنگ گاویلان را که کمربندی با قلاب نقره‌ای را در دست می‌فشرد و تلاش کرده بود با آن از میان مردم راهی برای خود باز کند. هنگامی که به واگن اول رسید، در آن تاریکی پایین پرید و آن قدر در کنار ریل‌های قطار ماند تا این که قطار رد شد. طولانی‌ترین قطاری بود که در سراسر عمر خود دیده بود. نزدیک به دویست واگن حمل بار و سه لوکوموتیو داشت. یکی در اول قطار، یکی در وسط و یکی هم در آخر. قطار چراغی نداشت. حتی در آن، چراغ خطر سبز و قرمز هم وجود نداشت. با عجله و دزدکی دور شد. در سقف واگن‌ها، علامت سیاه سربازان مسلح به مسلسل به چشم می‌خورد.

بعد از نیمه شب رگبار تندی باریدن گرفت. خوزه آرکادیوی دوم نمی‌دانست در کجا از قطار پایین پریده است. فقط می‌دانست با حرکت در جهت مخالف قطار می‌تواند خودش را به ماکوندو برساند. بعد از سه ساعت راه رفتن در حالی که سرش به شدت درد می‌کرد و باران خیشش کرده بود، در نور صبحگاهی چشمش به اولین خانه‌ها افتاد. وقتی بوی قهوه به مشامش رسید، خودش را به آشپزخانه‌ای رسانید که در آنجا زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود. با خستگی بسیار گفت:

- سلام. من خوزه آرکادیوی دوم بوئندیا هستم.

برای این که اطمینان حاصل شود که او زنده است، اسم کامل خود را به طور کامل هجی کرد. کار درستی بود و زن توانست او را بشناسد. وقتی که

کثیف و سراپا خون آلود و سر و کله زده با چنگال مرگ به آشپزخانه داخل شده بود، زن فکر کرده بود که او یک شبیح است. فوری یک پتو برایش آورد تا در مدتی که لباس هایش در کنار آتش خشک می‌شوند، آن را به دور خودش بپیچد. آب گرم کرد تا خوزه آرکادیوی دوم زخم هایش را بشوید. زخم‌ها سطحی بود. نوار پارچه‌ای به او داد تا به دور سرش ببندد. پس از آن یک قوری قهوه برایش برد، تلخ و بدون شکر. شنیده بود که در خانواده بوئندیا چنین رسم است. لباس‌های او را در کنار آتش پهن کرد. خوزه آرکادیوی دوم تا زمانی که تمام قهوه‌اش را نخورده بود، حرفی بر زبان نیاورد. به ملایمت گفت:

- به طور حتم نزدیک به سه هزار نفر بودند.

زن گفت:

- چی گفتید؟

او توضیح داد:

- جنازه‌ها. به طور حتم تمام کسانی بودند که در ایستگاه قطار جمع شده بودند.

زن با ترحم نظری به او انداخت و گفت:

- در اینجا کسی کشته نشده است. از دوران عموی بزرگت، سرهنگ، اتفاقی رخ نداده است.

در سه آشپزخانه‌ای که خوزه آرکادیوی دوم پیش از رسیدن به منزل به داخل آنها رفت، همه همین را به او گفتند:

- کسی کشته نشده است.

از میدان مقابل ایستگاه رد شد. میزهایی را که در روی آنها غذا می‌فروختند، روی همدیگر گذاشته بودند. در آنجا هم نشانی از کشتار عمومی به چشم نمی‌خورد. باران بر خیابان‌ها می‌بارید و خانه‌هایی که در و پنجره‌هایشان بسته بود و نشانه‌ای از زندگانی در آنها وجود نداشت، خالی

بودند. تنها نشانه زندگی، صدای ناقوس کلیساها برای دعوت به انجام مراسم مذهبی بود. در منزل سرهنگ گاویلان را زد. زن حامله‌ای که چندین بار او را دیده بود، در را به رویش بست و با وحشت گفت:

- او از اینجا رفته و به دیار خودش برگشته است.

مانند گذشته، مقابل در ورودی ناحیه محافظت شده، دو پاسیان محلی کشیک می‌دادند و انگار که در زیر باران سنگ شده بودند. بارانی و چکمه‌های لاستیکی پوشیده بودند. سیاهپوست‌های اهالی آنتیل در کوچه پس کوچه‌های منطقه خودشان به خواندن سرودهای روز شنبه مشغول بودند. خوزه آرکادیوی دوم از بالای دیوار به داخل منزل پرید و از آشپزخانه به داخل خانه رفت. سانتا سوفیا دلا پیه داد صدایش را اندکی بالا برد و گفت:

- نگذار فرناندا تو را ببیند. الان از خواب بیدار می‌شود.

پسرش را به اتاق لگن‌ها برد و تخت سفری کهنه ملکیداس را برایش حاضر کرد و در ساعت دو بعد از ظهر که فرناندا در خواب بود، یک بشقاب غذا برایش برد.

آنورلیانوی دوم که به خاطر باران زندانی شده و در خانه مانده بود، در ساعت سه بعد از ظهر انتظار می‌کشید تا باران قطع بشود. سانتا سوفیا دلا پیه داد مخفیانه برایش خبری آورد و در آن هنگام او برای ملاقات برادرش به اتاق ملکیداس رفت. او هم حادثه کشتار دسته جمعی و کابوس قطار پر از جنازه را که به سوی دریا در حرکت بود، باور نکرد. شب گذشته، اطلاعیه فوق العاده‌ای را که برای اطلاع مردم بود، خوانده بود. در اطلاعیه اعلام شده بود که کارگرها ایستگاه قطار را ترک کرده‌اند و در دسته‌های آرام به منزل‌های خودشان رفته‌اند و رهبران اتحادیه کارگران هم از روی حس وطن دوستی، خواسته‌ها را به دو مورد کاهش داده‌اند: بهتر شدن خدمات‌های درمانی و ساختن مستراح در خانه‌های کارگران. مسئولان نظامی وقتی با کارگرها به توافق رسیدند، به آقای براون اطلاع دادند و او نه تنها شرط‌های تازه را پذیرفت، بلکه پیشنهاد کرد به

خاطر پایان یافتن آن اختلاف‌ها، حاضر است هزینه‌های مورد نیاز برای سه روز مراسم جشن را هم بپردازد. اما وقتی که افراد نظامی از او سؤال کردند که چه موقع بیانیۀ صلح را امضا خواهد کرد، مرد آمریکای شمالی به آسمان روشن از نور رعد و برق نگاه کرد و با شک و تردید گفت:

«موقعی که باران قطع بشود. تا زمانی که باران می‌بارد، همه کارها را تعطیل خواهیم کرد.»

سه ماه بود که هیچ بارانی نباریده بود و رفته رفته خشکسالی رخ می‌داد. وقتی آقای براون قصد خودش را اعلام کرد، رگباری که خوزه آرکادیوی دوم را موقع بازگشت به ماکوندو خیس کرده بود، در تمام کشتزارهای موز شروع به باریدن کرد. یک هفته پس از آن هم باریدن باران بدون توقف ادامه داشت. بیانیۀ رسمی با تمام رسانه‌های گروهی که دولت در اختیار داشت، چند هزار بار در سراسر کشور تکرار شده و اصالت خود را از دست داده بود. دست آخر مورد قبول واقع شد: کسی کشته نشده است. کارگران با رضایت به پیش خانواده‌های خود برگشته بودند و شرکت موز همه کارهای خود را تا زمان تمام شدن باران به تعویق انداخته بود.

به دلیل این که احتمال دارد در اثر ادامه یافتن بارش باران، اهالی ماکوندو به کمک احتیاج داشته باشند، حکومت نظامی همچنان پابرجا بود و هنگ ارتش در سربازخانه مستقر شده بود. افراد نظامی در تمام مدت روز در زیر باران شدید در خیابان قدم می‌زدند. پاچه شلوارشان را بالا می‌زدند و با کودکان قایق بازی می‌کردند و وقتی شب می‌شد، بعد از اینکه شیپور خاموشی به صدا در می‌آمد، با قنداق تفنگ در خانه‌ها را می‌شکستند و افراد مشکوک را از خانه‌های خودشان بیرون می‌آوردند و با خود به سفری بدون بازگشت می‌بردند.

کشتار خرابکارها و قاتل‌ها و افراد شورشی و کسانی که اطلاعیۀ شماره چهار را آتش می‌زدند، همچنان ادامه داشت؛ اما نظامی‌ها این موضوع را حتی

در نزد خانواده کشته شدگان که به اداره‌های فرماندهی می‌آمدند تا درباره کشته شدگان خبری کسب کنند، انکار می‌کردند و به زور به آنها می‌گفتند:

«ممکن است خواب دیده‌اید. در ماکوندو نه اتفاقی افتاده است، نه اتفاقی هست و نه اتفاقی خواهد افتاد. اینجا شهر خوشبختی است.»

و به این صورت با کشتن رهبران اتحادیه کارگران به کشتار دسته جمعی خودشان پایان دادند.

خوزه آرکادیوی دوم تنها فردی بود که توانست جان خود را نجات دهد. یکی از شب‌های ماه فوریه بود که به وضوح شنیدند قنناق تفنگ‌ها به در می‌خورد. آنورلیانوی دوم که همچنان انتظار می‌کشید تا باران قطع شود و بتواند از خانه بیرون برود، در را به روی شش سرباز و فرمانده آنها که درجه دار ارتش بود، باز کرد. آنها که به طور کامل در زیر باران خیس شده بودند، بی آن که حرفی بزنند، تمام گوشه و کنار خانه، حتی گنجی‌ها را از سالن تا انباری جستجو کردند. هنگامی که چراغ را روشن کردند، اورسولا از خواب برخاست. تا مدتی که منزل را می‌گشتند، نفسش را در سینه حبس کرده بود و به هر جایی که سربازها می‌رفتند، انگشت‌هایش را به صورت صلیب در هوا می‌چرخاند. سانتا سوفیا دلا پیه داد توانست به خوزه آرکادیوی دوم که در اتاق ملک‌یادس خوابیده بود، خبر دهد؛ اما او فهمید که خیلی دیر شده و نمی‌تواند فرار کند. به همین خاطر، هنگامی که سانتا سوفیا دلا پیه داد در را بست، پیراهنش را به تن کرد، کفش‌هایش را پوشید و بر روی تخت‌خوابش نشست و منتظر شد تا آنها وارد شوند.

در آن موقع در کارگاه زرگری به جستجو مشغول بودند. افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و به سرعت نگاهی به شیشه‌های اسید و وسیله‌های کار نگاهی بیندازند. صاحبانشان به همان صورت که آنها را ول کرده بود، در آنجا مانده بودند. انگار درجه‌دار بوبرده بود که کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. با وجود این از آنورلیانوی دوم سؤال کرد که آیا او زرگری می‌کند و آنورلیانوی

دوم شرح داد که آن اتاق، کارگاه آنورلیانو بوئندیا بوده است. افسر گفت: «اوه!» چراغ را روشن کرد و دستور داد اتاق را با چنان دقتی جستجو کردند که حتی هیجده ماهی طلایی کوچک ذوب نشده را هم که در یک ظرف حلبی در پشت شیشه‌های اسید مخفی شده بود، بیرون آوردند. افسر آنها را روی میز کار، دانه به دانه بررسی کرد و انگار که رفتاری انسانی پیدا کرده است، گفت:

- اگر اجازه می‌دهید دوست دارم یکی از اینها را بردارم. اینها زمانی نشانه قدرت و ویرانی بودند، اما حالا فقط یادگاری هستند و بس.

افسر جوانی بود همانند پسر بچه‌ها. خجالتی نبود و تا آن هنگام خوشرویی طبیعی خودش را نشان نداده بود. آنورلیانوی دوم یک ماهی طلایی کوچک به او داد. چشم‌های افسر همانند کودکان درخشید. ماهی طلایی را در جیبش گذاشت و بعد بقیه ماهی‌ها را در ظرف حلبی ریخت و سر جای خودش گذاشت. گفت:

- این یادگاری، خیلی با ارزش است. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا یکی از بزرگترین مردان ما بوده است.

چند لحظه‌ای به یک انسان تبدیل شدن، رفتار رسمی او را عوض نکرد. سانتا سوفیا دلا پیه داد در پشت اتاق ملکیداس که دوباره آن را قفل کرده بودند، با ناامیدی کامل گفت:

- صد سال است که کسی در این اتاق زندگی نکرده است.

افسر دستور داد قفل در را گشودند و سپس فانوسی را در داخل اتاق برداند. در آن هنگام که نور فانوس بر روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و آنورلیانوی دوم و سانتا سوفیا دلا پیه داد چشم‌های عربی او را دیدند، احساس کردند که آن لحظه، انتهای یک دلهره و ابتدای یک دلهره دیگر است که تنها با تسلیم شدن به سرنوشت، به آرامش منتهی خواهد شد... اما افسر با نور فانوسی همچنان در اتاق به جستجو مشغول بود و توجهش به چیزی جلب نشده بود تا این که در گنجی را باز کرد و هفتاد و دو لگن دید که روی هم چیده بودند. در آن

هنگام چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه آرکادیوی دوم با ابهت و حالت تفکر روی لبه تختخواب نشسته بود و مهبای رفتن بود. در آن سوی اتاق، کتاب‌هایی با جلد‌های پاره و طومارهای لوله شده به چشم می‌خورد. میز کار، مرتب و تمیز بود. مرکب دوات هنوز هم تازه بود. آن حالت تازگی هوا و نفوذناپذیری در مقابل گرد و غبار و ویرانی که آنورلیانوی دوم در هنگام بچگی خود آن را حس کرده بود، اما سرهنگ آنورلیانو بوئندیا از پی بردن به آن عاجز مانده بود، در اتاق حاکم بود. فقط لگن‌ها توجه افسر را به سوی خود جلب کرده بود. پرسید:

- چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟

- پنج نفر.

افسر به هیچ چیز پی نبرد. به جایی نگاه می‌کرد که آنورلیانوی دوم و ساتتا سوفیا دلا پیه داد در آن نقطه خوزه آرکادیو دوم را مشاهده می‌کردند. خوزه آرکادیوی دوم هم فهمید که افسر بدون این که او را ببیند، نگاهش می‌کند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست. هنگامی که با سربازها حرف می‌زد، آنورلیانو دوم فهمید که افسر جوان هم با چشم‌های سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به آن اتاق نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت:

- حقیقت دارد که صد سال است کسی به آن اتاق نرفته است. به طور یقین

در آنجا ما هم وجود دارد.

هنگامی که در اتاق بسته شد، خوزه آرکادیوی دوم یقین پیدا کرد که جنگ او دیگر تمام شده است. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا سال‌ها پیش از آن، از زیبایی جنگ زده و کوشیده بود که با تجربه‌های خود، آن را نشان دهد و او هم گفته‌های سرهنگ را پذیرفته بود.

اما در آن شب که او به وضع متشنج چندین ماه گذشته و بدبختی زندانی‌ها و وحشت در ایستگاه راه آهن و قطار حامل جنازه مرده‌ها می‌اندیشیدند و سربازها بدون این که او را ببینند، نگاهش کرده بودند، خوزه آرکادیوی دوم به

این نتیجه رسید که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا یک تردست و یا یک آدم احمق بوده است. برای این که نمی فهمید او برای توضیح دادن آنچه که در جنگ احساس کرده بود، چرا به آن اندازه واژه احتیاج داشت... در حالی که کافی بود فقط بگوید: وحشت. در عوض، در اتاق ملکیداس در زیر آن نور ماوراءالطبیعه، دور از باران و با حس ناپدید شدن، به آرامشی دست یافت که در زندگی خویش حتی یک لحظه هم به آن نرسیده بود. تنها از این می ترسید که مبادا او را زنده به گور کنند.

در نزد سانتا سوفیا دلا پیه داد به وحشت خود اعتراف کرد و او هم قول داد با تمام وجود در مقابل کشتنش مبارزه کند و زنده بماند تا اجازه ندهد او را زنده به گور کنند. خوزه آرکادیوی دؤم وقتی خیالش از ترس آسوده شد، دوباره به مطالعه مکاتیب ملکیداس پرداخت و هر قدر که بیشتر نمی فهمید، کنجکاوی بیشتر می شد. هنگامی که صدای شرشر یکنواخت باران عادت کرد که پس از گذشت یکی دو ماه، برایش در حکم نوعی سکوت بود؛ فقط رفت و آمدهای سانتا سوفیا دلا پیه داد آرامش تنهایی او را بر هم می زد. بالاخره هم از او درخواست کرد که در را برای همیشه قفل کند و بشقاب غذا را جلوی پنجره بگذارد. بقیه اهالی منزل او را از یاد بردند. حتی فرناندا هم وقتی فهمید که نظامیان بدون این که او را ببینند نگاهش کرده اند، ترجیح می داد که سراغش را نگیرد.

بعد از گذشت شش ماه که او در اتاق را به روی خودش بسته بود، و به این خاطر که نظامیان از ماکوندو رفته بودند، آنورلیانوی دؤم که دنبال کسی می گشت تا در انتظار قطع شدن بارش باران، همصحبتش باشد، قفل در را باز کرد. وقتی که در باز شد، بوی تعفن شدیدی احساس کرد. لگن ها را دید که بر روی زمین چیده شده بود. از هر یک چند بار استفاده شده بود. خوزه آرکادیوی دؤم که تمام موهای سرش ریخته بود، بدون این که به بوی مشمئز کننده و تهوع آور توجهی بکند، به خواندن مکاتیب مشغول بود که هیچ چیز از

آن درک نمی‌کرد. هاله مخصوص فرشته‌ها او را روشن کرده بود. با شنیدن صدای باز شدن در سرش را بلند کرد؛ اما فقط همان یک نگاه برای برادر او کافی بود تا سرنوشت علاج ناپذیر جد خودش را که تکرار می‌شد، در وجود او مشاهده کند. خوزه آرکادیوی دوم فقط گفت:

- از سه هزار نفر زیادتر بودند. حالا دیگر به طور کامل یقین دارم
تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه آهن گرد آمده بودند.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۱۶ فصل.

چهار سال و یازده ماه و دو روز باران بارید. در این مدت، دوره‌هایی هم وجود داشت که باران ریز می‌شد. آن موقع همه سر تا پا لباس می‌پوشیدند و با قیافه‌هایی محنت‌زده انتظار می‌کشیدند تا پایان باران را جشن بگیرند؛ اما مدتی نگذشت که مردم عادت کردند این زمان‌ها را مقدمه‌ دو برابر شدن باران به حساب بیاورند.

با توفان‌های ویرانگری که از آسمان باران می‌بارید و گردبادی از سوی شمال، سقف خانه‌ها را از جایشان می‌کند، دیوارها را فرو می‌ریخت و آخرین درخت‌های موز را در کشتزارها از ریشه در می‌آورد. همان طور که در دوره بیماری رخ داده بود، اورسولا در همان روزها به آن موضوع می‌اندیشید. فاجعه سبب شد که همه در برابر یکنواختی زندگی او از خودشان دفاع کنند. آنورلیانوی دوم در زمره کسانی بود که برای جلوگیری از دچار شدن به آن رخوت بیشتر از پیش خودش را سرگرم کرد. شبی بارانی برای انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا چتر کهنه‌ای را که در گنج‌های پیدا کرده بود، می‌خواست به او بدهد؛ اما او گفت:

- احتیاجی نیست. می‌مانم تا باران قطع شود.

البته این وعده، ریاضه‌م اعتبار نداشت؛ اما او به آن وفا کرد. لباس‌هایش در

خانه پترا کوتس مانده بود و هر آنچه را که برتن داشت، سه روز یکبار درمی آورد و با زیرشلواری منتظر می شد تا لباس هایش را بشویند. می کوشید هرچه را که در خانه به تعمیر احتیاج داشت، تعمیر کند تا حوصله اش سر نرود. لوله ها را تعمیر کرد، قفل ها را روغن زد و دستگیره ها را محکم کرد. چندین ماه بود او را می دیدند که در خانه به این سو و آن سو می رود و جعبه ابزاری به همراه دارد که به طور یقین کولی ها آن را از زمان خوزه آرکادیو بوئندیا فراموش کرده بودند. کسی نفهمید که آیا به خاطر آن ورزش غیر عادی بود یا به خاطر یکنواختی زمستان و تلاش اجباری، که شکمش مانند بشکه ای کم کم خالی شد و قیافه لاک پشت ماندش، سرخی خودش را از دست داد و غیبتش آب شد و خلاصه به قدری از ورزش کم شد که تا توانست دوباره خم شود و بند کفشش را ببندد.

فرناندا وقتی که می دید او از طرفی در ساعت ها فتر می گذارد و از طرف دیگر فتر را بیرون می آورد، با خود اندیشید که ممکن است او هم به بیماری سرهنگ آتورلیانو بوئندیا مبتلا شده است که از یک طرف می سازد و از طرف دیگر خراب می کند... مثل سرهنگ با ماهی هایی طلایی، آمارانتا با دوختن دگمه ها و کفن، خوزه آرکادیوی دوم با نوشته های روی پوست آهو، و اورسولا با خاطره هایش. اما این طور نبود. موضوع این بود که کم کم باران در همه چیز نفوذ می کرد. طوری که اگر به خشک ترین ماشین ها هم هر سه روز یک بار روغن نمی زدند، از بین دنده هایش گل می رویید. نخ پارچه های زرین زنگ زد و کپکی به رنگ زعفران، پارچه های مرطوب را پوشاند. هوا به قدری خیس بود که ماهی ها می توانستند از در داخل شوند، در هوای اتاق ها شنا کنند و از پنجره ها بیرون بروند.

اورسولا یک روز صبح از خواب بیدار شد و حس کرد که عمرش با ضعف ملایمی در حال پایان است. خواسته بود که او را حتی اگر روی تخت روان هم که باشد، به نزد پدر روحانی آنتونیو ایزابل ببرند. موقعی که کمی بلند شد،

سانتا سوفیا دلا پیه داد» دید که زالوها پشت بدن او را پوشانده‌اند. پیش از این که زالوها همه خونش را بکنند، با انبر یکی یکی آنها را از پشت او کنند و سوزانند. در اتاق‌ها جوی کنند تا آب‌ها از درون خانه بیرون بروند و آنها از دست قورباغه و حلزون راحت شوند و کف زمین را خشک کنند؛ آجرها را از زیر پایه تخت‌ها بردارند و دوباره در خانه با کفش راه بروند. آئورلیانوی دوم که همه وقتش را برای هزاران مشکل کوچک صرف کرده بود، نفهمیده بود که کم‌کم دارد پیر می‌شود... تا این که یک روز عصر که بر روی صندلی راحتی نشسته بود و به تاریکی زود هنگام چشم دوخته بود، به پترا کوتس اندیشید. برای او مساله‌ای نبود که دوباره به سوی عشق بی‌مسمای فرناندا برگردد.

حالا دیگر با گذشت زمان، زیبایی او حالت متینی به خود گرفته بود. اما باران هر نوع نیاز ضروری را در او از بین برده بود و شور و شعف انعطاف‌پذیری از بی‌اشتهایی به او بخشیده بود. می‌اندیشید که این باران نزدیک به یک سال همچنان باریده است؛ اگر در گذشته می‌بارید، او چه کارهایی ممکن بود انجام بدهد... و به این ترتیب سرگرم می‌شد. حتی پیش از این که شرکت موز سقف شیروانی را در ماکوندو رایج کند، او یکی از نخستین کسانی بود که به ماکوندو سقف شیروانی وارد کرده بود. در نظر داشت که سقف منزل پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن هنگام می‌بارید، خود را با او بیشتر محرم کند... اما حتی خاطره‌های جنون‌آمیز جوانی هم در دلش شهوت برنینگیخت. انگار همه مردانگی را در آخرین خوشگذرانی‌های خود خالی کرده بود و تنها این امتیاز برایش باقی مانده بود که آنها را بدون ناراحتی و پشیمانی به یاد بیاورد.

انگار آن سیل به او وقت داده بود تا کلاه خود را قاضی کند. هنگامی که با گازانبور و روغنکاری، خودش را مشغول کرد، به خاطر همه کارهای خوبی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلتنگی دیر هنگامی وجودش را فراگرفت. اما وسوسه خانه‌نشینی که در او ریشه دوانیده بود، در نتیجه یک